



«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: آن من

نویسنده: رژوان کاربر رمان فور

ژانر: عاشقانه، درام

www.novelfor.ir



خلاصه:

نُت به نُت این زندگی را بارها برای تو تکرار می‌کنم! روزها را سرسختانه و شب‌ها را دل‌سوزانه برایت می‌خوانم؛ چون ناله‌ی گلبرگ‌های له شده به زیر پا!

و می‌دانم تاریکی هم رنگ دارد و زیباست! مثل ماه که خودش را به شب‌ها تکیه داده تا بدرخشد.

آن من! تا به انتهای زمان هم دور باشی، منتظرت می‌مانم.

آن من!

تار موهایم را نخ‌به‌نخ به پای رویاهای تو سپید کرده‌ام و باز هم می‌ترسم!...

می‌ترسم از نگاه تو تبعید شوم به آن دور دست‌ها، همان جایی که دیگر دستم به تو نمی‌رسد. ...

گذشته‌ی بعید آواری بر سر ثانیه‌های سکوت‌م شده و مرداب‌وار مرا در خود غرق می‌کند و هر چقدر دست و پا می‌زنم، چون ماهی دور افتاده از آب نفس‌هایم را به باد می‌دهم.

تو کجایی؟

کاش می‌شد، نامت را تمام صفحه در روزنامه‌ها چاپ کنم.

شاید ببینی که هنوز هم به یادتم و برگردی!

تقدیر را با خودکار مشکی به اسم تو تا ابد در دفترچه‌ی دلم می‌نویسم، تا ابدیتِ این رنگ برای ما بماند و بس!

این روزها آنقدر اسم تو را در گوشه گوشه‌ی دلم تکرارش می‌کنم که حتی چشم بسته هم دست‌هایم نام تو را جستجو می‌کنند.

تو رازی شده‌ای بین من و... من!

آری، تو را در خودم حبس کردم که مبادا ساز جدایی بکوبند. من و تنهایی می‌ترسیم که آینده‌ام را به باد قفل و زنجیر کنند!

می‌دانی؟ هنوز هم اشک‌هایم از تو لجبازترین! با خودم فکر می‌کردم که باز هم خریدار الماس‌هایم می‌شوی؛ اما... نمی‌خواهی برگردی؟

هیچ جای قصه‌ها لیلی بی‌مجنون نماند؛ ولی خودت گفתי که همه چیز استثنا دارد. حال من مانده‌ام و درختی بی‌مجنون!

دل‌تنگی علم شده روبه‌روی چشم‌هایم و نگاه که می‌چرخانم، عطر تو در دلم می‌پیچد و دیوانه‌ام می‌کند.

نگاهت ضمیمه‌ی تمام لبخندهایم شده، مهمان ناخوانده‌ی دلم!

ناب و شکستنی بودی و نمی دانستم که گاهی طوفانی به دلم می زنی تا چون شمعی
آب شود و گاهی دست نوازشت معتادم می کند و چشم که می بندی ترک تو مرگبار
به سراغم می آید.

آن من!

با بیچارگی فریادهای چشمانم را از تو پنهان می کنم که عهد نشکنم؛ اما بی تعارف
بگویم... دلتنگتم بی ر*حم!

ناکجا آباد کجاست؟

کجاست که تو را در حبس خود دارد و من، نه!

کجاست که همیشه در جواب نگاه کنجکاو من بلند و با زهر زبانت می گویی.
خوش به حالش که تبعیدش شدی.

تنهایی، مگه نه...؟

گوش هایم برای شنیدن هر جواب دیگری ناشنواست. بگو نه. من تاب ندارم که تو را
با احدی شریک شوم، آری من هنوز هم مثل گذشته فقط به تو طمع دارم و بس؛ اما تو
دیگر آن من نیستی!

می دانم؛ ولی دلم... نه سواد دارد، نه حرف می زند و نه می شنود. فقط می بیند و تمنا
می کند و وای به روزی که نتوانم آرزوهایش را بچینم، روز گارم را تباه می کند!

سوخته دلی ست که تو بیایی، برایت جوانی می کند! این رسم دل دارهاست، کاش کمی هم به رسوم عشق پای بند بودی...!

زندانبان همیشگی آمد و چنگی به دلم زد و رفت!
ترسیدم، از جنون آنی حکم شده در دست هایش که به روی تو نشانه رفته بود. از سکوت نگاهش که تنم را وجب می کرد، ترسیدم!
گاهی خودم را آماده ی ویتترین نگاهش و گاهی زندانی نگاهت می کنم. سرگردان میان من و او قلبم را در چمدانی گذاشته و منتظر یک بار، فقط یک بار دیگر همسفری در کویر هزار رنگ چشمانت هستم!
کاش من باد می شدم و گرم صورتت را قاب می گرفتم برای روز مبادا!
که می داند؟ شاید همین فردا باشد...!

آن من؟

صدایم به تو نمی رسد؟ یا دیگر زنگ صدایم را دوست نداری؟
کاش می شد، صدایم را جراحی کنم. همانی شود که تو خواهان شنیدنش باشی!
کنارم نشسته بودی، از نفس نزدیک تر؛ اما باز هم نگاهت به رویم نچرخید!
همه در آرزوی من، من در آتش خواستن تو!

می دانم خط موازی شده، رسیدنمان؛ اما دل است دیگر. تو را که می بیند، باز هوایت را در خود حبس می کند و چشم می بندد و داشتنت را با امید می خواهد و بعد...

شمع های کنار میله های قلبم را فوت می کند تا بر آورده شوی.

و تو دوباره زهر در جام نگاهم می ریزی!

درد می کشم؛ اما باز هم دوستت دارم!

من عقربم. همان عقربی که اگر احساس خطر کند، نیشی می زند، کشنده!

می توانم قاتل همه شوم؛ جز تو!

پای تو که وسط می آید، هیپنوتیزم می شوم و مطیع تو. ...

همه ی دنیا از نبودنم می نالند و من از نبودن تو (=)

درد کشیدن ها، بیداری ها، بی میلی ها، زخم ها و... همه را می بینند؛ اما باز هم دم از رسوم می زنند.

چشم در چشم من می دوزند و با نگرانی می خواهند که دستم را بگیرند؛ اما نگاه من پی خروج تو می رود.

بی تعلل، بدون تأمل و خنثی در سکوت رفتی!

مرا نمی خواهی؟

بلند بگو؛ ولی بگو. ...

سکوت تو روزنه‌ای است که باطری دلم خاموش نشود. شاید توهم می‌دانی که اگر صدای بوق بوقاش بلند شود، بدون لحظه‌ای تأخیر این بار منم که ترک می‌کنم.

مثل تو؟ نه، جمعی که تو در آن باشی را نه!

من درست در همان جای همیشگی صدای سکوت را بلند می‌کنم و در آ*غوش شیشه‌ای ارتفاع غرق می‌شوم.

آری، آن موقع دیگر جای من، جایی در آن دور دست‌هاست!

آن نیکوی من!

تمام سکوت و سکون مرا با یک دنیا تو پر کرده‌ای. اینک دلم سوار بر موج‌های بی‌قراری‌ست. ساحلی برای آرامش ندارد!

کیلومتر شمار ذهنم در حد بی‌نهایت یادت می‌کند و بارها داغ کرده است.

به چه زبانی با تو حرف بزنم، باورم داری؟

مثل تنهایی من هم گوشه‌گیر شده‌ام، نمی‌بینی؟

چشم‌هایم هنوز هم مرا لو می‌دهند؛ اما انگار تو دیگر نمی‌توانی بخوانی! شاید هم آن

عسلی تلخ تمام چشم‌هایت را در خودش جمع کرده است!

نمی‌دانم دلیلش را!...

من مثل همیشه ام ولی تو... دیگر مرا به مشکی چشمانت مهمان نمی کنی!

بد عادت م کردی نیکو!

دلم برای ثانیه به ثانیه ی خاطراتمان تنگ شده!

می دانی چند بار در آن خیابان کافه دار قدم زدم؟ چند فصل را بدون تو به دیدار آنجا رفتم؟

خیلی زود فراموش کردی و با حفظ فاصله از من گذشتی. از جریمه ها ترسیدی؟ فکر می کردم کوهی برای تکیه گاه شدنی؛ اما تو بی شجاعت و بی انصاف مرا نرسیده به قله رهایم کردی. من دیدم که چه راحت به دور شدنم از خودت لبخند زدی!... برای اولین بار از لبخندت متنفرم شدم!

ای کاش لبی برای خندیدن نداشتی! شاید محو جادوی لبانت نمی شدم و یا اینگونه زخم از تو بر نمی داشتم!

خیلی شکست آن حجم نبض دار اما هیچ یک از شکستن ها به اندازه ی دیدنه رضایت درد نداشت!

درد عجیبی کشیدم نیکو!

باز هم دور بودی از من، در تمام مدتی که سیاه پوشیده بودی، تو غم داشتی و من هم تمنای تو را در چشم‌هایم مرور می‌کردم.

نگاهت لحظه‌ای به سمت آسمان نگاهم نیامد اما من مدام به تو خیره بودم.

تمام لحظات دیدنت را در تمامی حالات در ذهنم ثبت کردم، می‌دانم که باز هم می‌روی و من می‌مانم و تمنای تو که گلویم را می‌فشارد، این خاطره‌های را نگه داشتم که گاهی دستان حسرتت را دور نفس‌هایم شل کنم. آخر هنوز هم به آمدنت امید دارم!...

چقدر چشم‌هایت آرام شده بود و دریایش چنگ می‌زد به دلم، قطره‌ای نیامد؛ اما من دیدم که عوض چشم‌های قرمز شده‌ات چقدر قلبت هق‌هق کرد، صدایش را فقط من می‌شنیدم و می‌دانم که فهمیدی. همان لحظه‌ی کوتاهی که قدم‌هایم خیلی اتفاقی پشت کفش‌هایت ماند و تو صورتم را در چشمانت قاب گرفتی و چقدر درد داشت رفتنم، باید خیلی عادی از کنارت می‌گذشتم. صدای عذرخواهی‌ات به دلم نشست و من بی اختیار اشک ریختم.

چرا دلم برایت تنگ می‌شود؟ سائز قلبم چرا با دیدن تو تغییر می‌کند و طوری می‌تپد که دیگر در من جا نمی‌شود؟!

کاش باز هم بودی، کاش باز هم بیایی، تو باشی من تمام خود را در جاده می‌گذارم و از لحظه‌ی آمدنت تا رفتن دوباره‌ای را ثبت می‌کنم ذخیره برای روز مباداهایم.

اسمش را نمی‌گویم ولی تو بدان که خود آنی که در وجود منی!

خارهای زیادی را پشت لبخندهایم پنهان کرده‌ام. صدایم را آرام زمزمه می‌کنم که درد حنجره‌ام را از چشیدن آن خارهای مزاحم حس نکنی.

نه اینکه نخواهم نگرانت کنم؛ نه!

می‌ترسم، می‌ترسم که نگرانم نشوی و من باز هم روزنه‌ی امیدهای کوچکم را از دست بدهم.

نمی‌دانم چرا زیر آفتاب داغ، کنار اعتراض همه از نبود یک نسیم... نمی‌دانم چرا من یخ بسته بودم؟! چرا باید دست‌هایم را گره می‌کردم و آه به تنشان می‌ریختم؟ چرا باید در وجودم زمستان داشته باشم؟

جواب همه را می‌دانم؛ اما نمی‌خواهم به زبان بیاورم، من باز هم به آمدنت امید دارم. من باز هم تو را مخاطب مهرهایم می‌خوانم و در تمام من فقط از تو رد و نشان است!...

صدای سازت را هنوز هم دارم و دلم که برایت تنگ می‌شود، من و دلم به شنیدنش می‌نشینیم و خدا می‌داند که صدای خنده‌ات در انتهایش چقدر برایم دوستداشتنی‌ست.

ماندن پای چشمان تو سخت‌ترین و قشنگ‌ترین رویای محال تمام من است! آن دلبرم تا بحال گفته‌ام که تو آن قطره‌ی آبی رنگی در دریاچه‌ی قلبم که تمامش را به رنگ خودت گرفتار کرده‌ای؟

نمی دانم کدام دادگاه بود و کدام قاضی که حکم جدایی از تو برایم بریدند و حتی نمی دانم به چه جرمی؟!

من تبعید به جزیره ی هولناکی شده ام که آدم هایش صدای بلند اشک هایم را می شنوند؛ اما با لبخند از من می خواهند فراموش کنم، فراموشی؟ آن هم فراموشی تو؟ آیا آدمی هست که نفس نکشد و زنده بماند؟ نه نیست! پس چرا چنین خواسته ای از من دارند؟ شاید مغزشان نه در اینجا بلکه ساکن فضاست که حرف هایم را نمی فهمند، شاید هم قلب ندارند و آن تکه گوشت تپنده درون بدنشان تقلبی است! مهم نیست، هیچ وقت هم مهم نیست، حرف هایشان از در گوش هایم می آیند و از دروازه ی قلبم به بیرون پرتاب می شوند. طناب بین ما ناگسستنی تر از آن است که این کلمات آن را نخ نما کنند.

تنها وسیله ای که این ارتباط را تمام می کند، تو که نه، منم! منم! منم! محتاج به تو... آتش اخم هایت، زهر زبانت، نگاه هایی که به غیر من می دوزی و... تمام این ها می تواند مرا بسوزاند و آن لحظه است که فقط قلبم نه، تمام من شکسته می شود (=

بی رحم من، دیوانه وار هنوز هم تو را می خواهم!

از رفتن خسته نشدی؟ من از ندیدنت خستم! از دیدن خودم بدون تو، از دست های خالی ام، از جمله های کوتاهت، نگاه غریبه ات، اخم های غمگینت!

نمی دانم چطور شد که امروز سهم من شدی؛ من با تمام وجود به تماشایت نشستم؛ اما تو نگاهم نکردی، نگاه فراریات هم دلبری کرد(=).

آن نیکوی من؟ چشم‌هایم چشمه باز کردند به روی دست‌هایت و چقدر آرامش داشت بند بند وجودم در آ*غوش نگرانیات! شاید من تنها کسی هستم که از آسیب دیدن در آن جایی که تو باشی لذت می‌برد. به من حق بده، تحمل آن دردها زمانی که تو درمانش می‌شوی، چقدر دوست‌داشتنی‌ست.

کاش می‌شد بمیرم و تو را ببینم که اینبار دیگر نه که فرار کنی؛ نه! مشتاقانه و عاشقانه نگاهم می‌کنی و تمام مرا ثبت در خودت کرده و چشم‌هایت برای من دریایی می‌شود؛ چون دیگر نیستم!...

چه باشکوه‌ست حسرت خوردن تو و لبخند خداحافظی من.

رودی کوچک و قرمز رنگ از میان انگشتانم راه باز کرد و من دیدم که چگونه گام‌هایت به سوی من دویدند. آن نگاه جنگلی مرا به درون خود کشید و من آرام به شانه‌ات تکیه زدم.

کاش زمان می‌ایستاد، کاش هیچ ثانیه‌ای رقبت نمی‌کرد که تکان بخورد و من می‌مانم و تو و بغض سنگ شده‌ی صدایت(=)!

تو هم می‌ترسی، توهم از نداشتنم می‌ترسی؛ نه؟(=)

من می دیدم که چطور سایه‌ام شده بودی و مدام نامم را می گفתי و من هر بار بیشتر از قبل عاشق حرف به حرف اسمم می شدم که چه شیرین از میان لب‌هایت به دلم می نشستند.

و امان از آن لحظه‌ای که صورتت را درون نگاهم جا کرده و گفתי: « مگه قرار نبود همیشه مراقب خودت باشی، ماهی؟ » سکوت کردم و می دانم از نگاهم خواندی: « ما قرارهای زیادی داشتیم! » که نگاهت سر خورد و به روی سرامیک‌ها افتاد.

دلم را بگو، دیوانه شده و جایش را گم کرده بود و در دهانم می زد... و عقم و سوسه‌ام می کرد که باز هم دست‌هایم را نشانت بدهم و تو نگرانم شوی، عقل و قلبم عجیب باهم هم‌دستی مکارانه‌ای داشتند.

و من نفس نکشیدم، بلکه جان گرفتم و آماده‌ی راند بعدی شدم. می‌خوام بی رقیب از تمام روزهای داشتنت خاطره بسازم.

قرار نبود که دستانم اسیر شود و تو سکوت کنی، قرار نبود که شکلات تلخ بچشم و تو چشم ببندی، قرار نبود چشم‌هایم بغض کنند و تو بروی.

آه که چه کشید درونم از نداشتنت؛ چه سوخت تمام من در آتش نخواستنت و چه دردی داشت، مُردن در کنار سنگ!

بچه که بودیم، تمام خیال‌هایم را با هم بازی می کردیم. یادت هست؟ من شنل می پوشیدم و به خواب مرگ می رفتم و تو رابین هود! فراموش کرده دست‌هایت که

چقدر پانسمانش می کردم تا راحت تر به آن سنگ مشت بزنی؟ چرا آن زمان شجاع و
الان

چه چیزی عوض شده؟ کاش می گفتم، نمی دانم صدایت و اخمهایت را باور کنم یا
چشمها و گرمی دستانت؟ کدام یکی تویی؟

دلم برای گذشته تنگ شده، کاش میشد به عقب برگشت و در آن لنگر انداخت و
دیگر به دریای زمان نرفت! کاش میشد در جادهی زمان خانه ساخت و ساکن شد!
راحت تر بگویم، کاش میشد تو را داشته باشم!

استخوانهای گردنم زیر فشار غدد سرطانی بغض هایم درد می کشند و من خرد
شدنشان را حس می کنم.

کاش حداقل در چشمانم می ماندی، دیگر برای که من چشم باز کنم؟ چگونه
ساعتهای نبودنت را بگذرانم؟ هنوز هم به نداشتنت عادت نکرده ام!
کاش میشد قلمی جادویی داشتم و در تمامی صفحات زندگی ام از تو می نوشتم و برای
همیشه تو را کنارم حبس می کردم!

فکر می کردم بیشتر بمانی؛ اما حقیقت قوی تر از خیالهایم بود و زانوانم را با بردنت
خم کرد و من دنیا پیش چشمانم چرخ می زند و بی تاب به زمین پناه می برم و چشم
می بندم که رفتنت را نبینم.

چرا حتی یک بار هم به عقب برنگشتی و نه به من، به هر که دوستش داری نگاه نکردی؟ من حتی نگاهی سهم من نباشد را هم می‌خواهم. خودم را در مسیر چشمانت می‌اندازم و مشتاقانه می‌بینمت و می‌دانم که اخم‌هایت تقلبی‌ست! لبخند پشت چشمانت را می‌شناسم.

تو رفتی، باز هم رفتی و من آه بدرقه‌ی مسیرت کردم؛ اما زمین گِیرت نکرد! انگار بی‌اثر و محو شده تمام من برای همه، شاید چون تو را دیگر ندارم!

چه رنگ جذابی داشت وقتی تو بودی و چه هولناک شده این درد حالا که از من فرار می‌کنی، خون در رگ‌هایم ایستاد و نقش زمین شدم با شنیدن خبر تمام شدن روزهای بودند.

از خنده‌های جلاد و زنگ منحوسش که در تن گوش‌هایم می‌نشیند، متنفرم! کاش به جای او تو بودی؛ حتی اگر به کلمه تکراری و معمولی را در گوشم نوازش می‌کردی. چرا کسی باور نمی‌کند که من نه به او، من به تو نیاز دارم؟ چرا من برای آن‌ها مقابل تو کوچکم؟ چرا باور ندارند که تمام حال خوبم را تو در درون دستانت داری و به غیر تو فقط لبخندی مصنوعی به روی لب‌هایم می‌نشاند تا عادی به نظر برسم و حالم را نپرسن؟

از سوال‌هایشان، از گوش ندادن‌هایشان، از منطق‌های بی‌احساسشان، از جمله‌های بزرگ و بی‌رحمشان و از همه‌ی آنها که تیغ‌های زهرشان را به تنم می‌زنند، آزردهام!

کاش کنارم نبود و دستانم را با قدم اولم به سوی تو اسیر نمی کرد تا منم چون تو فرار کنم؛ اما نگاهش سنگی بود و من چون برده‌ای برای او، حتی نیش اشک‌هایم هم نرم نکرد این سنگ را، با قدرت دستانم را فشرد و پرتحکم ل*ب‌هایش بی صدا در گوش‌هایم زمزمه کرد: «تکون نخور، تو هیچ جا نمیری، فقط اینجا، تو دستای من!»

نگاهم را می‌بندم تا نبینمت که بی تفاوت نگاهم می‌کنی، ندیدنت بهتر از دیدن نگاهی‌ست که من در آن دیگر نیستم!

در دورترین نقطه به صدایت نشستم که نشنوم نجوای ل*ب‌هایت کنار گوش دیگری بود و لبخندهایش که برای تو ستاره میشد و در چشمانت می‌رقصید.

تمام وجودم را سرمایی سخت احاطه کرده، شاید رفتار یخی‌ات به سرم آوار شده که من می‌لرزم، با اینکه به شومینه تکیه زده‌ام!

نگاهت برای لحظه‌ای شکار نگاه خیره‌ام می‌شود و من غم را دیدم! غم؟ پس چرا دوری از من؟ چرا سهم دیگری؟ شاید هم غم نگاهت مال من نیست، مال من بود که رو بر نمی‌گرداندی!

آری، من تنهایی را در وجودم صدا زدم و نقابی تلخ روی صورتم گذاشته و دست‌هایم را به سنگ بند می‌کنم تا بایستم؛ اما اخم نگاهت که به دستانم دوخته می‌شود، سست می‌شوم و باز هم فرار می‌کنم.

ما چند خط موازی هستیم که رسیدنمان به هم فقط با قطع یک‌دیگر ممکن می‌شود!

چشم بستم و تکیه دادم به درخت قدیمی و صورتم را به رقص موهایم با باد سپرده‌ام و گوش‌هایم فقط صدای گنجشک‌ها را می‌شنود که مرتباً باهم حرف می‌زنند، کاش توهم بودی تا منم کسی را برای شنیدن حرف‌های ناگفته در پس سکوت‌هایم داشته باشم؛ اما مثل همیشه تنها مخاطب من جاندارانی هستند که هیچ کس حرف‌هایشان را نمی‌شنود یا اگر بشنود متوجه نمی‌شود، چه شباهت عجیبی داریم؛ نه؟ و چقدر دردآور است این اشتراک در عین انسان بودن!

من و تو و قلبم، درون من هستیم و ما فقط خودمان را داریم و تنها دلمان به هم خوش است و من می‌دانم که این اجتماع تنهایی‌هاست!

اینجا خبری از درد نیست، اینجا خوابی شیرین و رویایی محال است که هیچ کس نمی‌تواند مرا از داشتنش محروم کند.

انگشتانم را بر تن سبزه‌های کنارم می‌کشم و مرور می‌کنم تمام خاطرات قدم‌هایمان بر رویشان؛ می‌بینی؟ حتی اینان هم تورا به یاد دارند!

تا وقتی که این جعبه‌ی خاطره‌ها و این محمل محبت‌هایت باشد، تو هستی؛ حتی در پنهانی‌ترین ثانیه‌های زندگی‌ام!

می‌بینی؟ هنوز هم دارم، فقط برای خودم...

این روزهایم سریال غم‌انگیزی شده که قسمت انتهایی آن را ثانیه به ثانیه تمدید می‌کنم به امید دیدن دوباره‌ی نقش اولش و فقط تویی که تمام انتظار مرا پر می‌کنی، کاش میشد پایانش خوش باشد!

کاش میشد قلم به دست بگیری و زندگی را آن‌طور که می‌خواهی بنویسی و بازی‌اش کنی. کاش همه چیز در دستان من بود تا تمام سکانس‌های زندگی‌ام را با تو پر کرده و تمام آدم‌بدهای قصه را به دورترین نقطه تبعید می‌کردم تا فقط من باشم و تو! و بارها و بارها این فصل دوست‌داشتنی را تکرارش کنم و سرمست از وجودت شوم؛ اما تنها چیزی که از این آرزوی محال برایم باقی مانده، ابدی‌ترین سکانس آن است، خاطرات در من که غوغا می‌کنند!

دوست دارم چشم ببندم و باز هم بی‌قرار صدایت در گوش‌هایم زنگ بزند و فقط من می‌دانم که چقدر این صوت اشک دلم را در می‌آورد.

دلم مثل قاصدکی سرگردان تمام مدت مهمانی به دنبال تو چشم چرخاند ولی تو نیامدی، شبی را که من برای دیدنت از دست ندادم و تو بی‌تفاوت کنار دیگران گذراندی.

پوزخند چشم‌های سنگی‌اش به دلم چنگ میزد و من تنها رها شده بودم و طعمه‌ی دارت‌های سمی حرف‌هایش که خیلی حرفه‌ای فقط قلبم را نشانه می‌گرفت!

تو کجا بودی؟ کجا را بیشتر از بودنم دوست داشتی؟ کجای این دنیا می توانست پاهایت را به بند بکشد و بهانه‌ی نیامدنت شود؟ می دانم باز هم رفتنی هستی؛ اما دانسته‌های من برای قلبم کافی نیست، با لجبازی کار خودش را می کند!

هیچ چیزی از گلویم پایین نرفت نه بخاطر نبودنت، بخاطر گلوله‌ی حجیمی که در گلویم جا خوش کرده و هیچ جراحی توان بیرون آوردنش را ندارد!

نیکوی من تمام دردهایم را تو ساخته‌ای و پادزهرش هم در دستان توست؛ اما می بینمت که به آب شدنم می نگری و صدایم که بلند می شود فقط چشم می بندی، چون دستانم خالی ست؟ چون فاصله‌ی تولدماں به امروزمان نمی خورد؟ چرا؟

من از سکوت تو، از جواب ندادن هایت خسته شدم... خسته!

بلای جان من شدی و جانم را با هرباری که نگاه بی تفاوتی به سویم روانه می کنی، به لبه‌ی مرگ می رسانی و پلک که می بندی جانی دوباره می گیرم.

روزگار دستش را بر گلویم گذاشته و می فشارد و من نمی دانم که تا به کی توان ذخیره‌ی نفس هایت در گلویم تاب می آورند و من زنده می مانم!

اینجا همه چیز غریب و فریبنده است و دری کوچک به سوی خوشبختی دارد که کلید طلایی اش جز به نوشیدن جام زهر ممکن نیست، من بین زندگی و تو مانده‌ام، تو را داشته باشم تنهایی زنجیرم می کند و بی تو بودن مساوی ست با دیدن حلقه‌ی دار من که در انگشتت جا خشک می کند، کدامش را تاب می آورم؟ تو بگو...!



پایان

کیپست: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

www.novelfor.ir

